

طرقاق جواب داد:

- نویان از تپه بالا می‌آید، می‌خواهد ترا ببیند.

سوبوتای تنحنح کنان و سرفه کنان از جا برخاست و از یورت بیرون رفت. در فضای نیمه تاریک، قامت بلند جنگاوری را با کلاهخود آهنین در برابر خود ایستاده دید.

از جنگاور بانگ برخاست:

- آسمان جاوید نگهدارت باد! من یکراست از یورت زرین به اینجا شتافته‌ام تا لوای خود را در کنار لوای تو برافرازم.

سوبوتای گفت:

- من تاکنون بدون یاری تو از عهده‌ی دفع تمام کسانی که در سر راهم بودند برآمده‌ام ...

تغاجار نویان گفت:

- این را تمام مغولان می‌دانند. اینک من باید با تو سخن گویم.

هر دو سردار وارد یورت شدند. تغاجار نویان کنار سوبوتای بر نمد نشست و سر بیخ گوش او نهاد و گفت:

- چنگیزخان مرا برای یافتن لشکر مغول به دیار غرب فرستاده است. نامه‌ی خاقان اعظم را نیز پیک مخصوص با خود دارد.

سوبوتای دیری سرفه می‌کرد و خاموش سر تکان می‌داد. سپس سر پیش برد و او نیز درگوشی گفت:

- من نمی‌دانم در نامه‌ی خاقان اعظم چه نوشته شده است ... سرپیچی از فرمان او ممکن نیست. شاید «بزرگ یکتا» خواهان توفیق ما باشد و شاید فرمان بازگشت می‌دهد ... اگر فرمان بازگشت داده باشد جنگجویان من دیگر حاضر به جنگ کردن نخواهند شد ... ولی روسها فردا به اینجا خواهند شتافت. اگر من در آستان پیکار از اینجا بروم، آنها چه خواهند گفت؟ ... خواهند گفت لشکر چنگیزخان کبیر به مجرد دیدن ریش اوروس، دم اسبان خود را نشان می‌دهند و پا به فرار می‌گذارند ...

سوبوتای خاموش شد و باز دیری به سرفه افتاد و سپس گفت:

- من نامه را ندیده‌ام! ... سخنی درباره‌ی آن نشنیده‌ام! ... اکنون می‌خواهم و بامداد همینکه خروس بانگ برکشد به مقابله‌ی اوروسها می‌شتابم ... اگر «سولده» خدای جنگ و «غلای» خدای آتش و دیگر خدایان ما، مرا از زخم تیر و شمشیر دشمن مصون دارند، پس از پایان کارزار ما یکدیگر را می‌بینیم و تو در برابر تمام لشکر، نامه‌ی خاقان اعظم را به من می‌سپاری ... اینک تو را بدرود می‌گویم!

سوبوتای در نیمه‌های شب دوبار آتش اجاق را دمید و شاخه‌های خشک در آن ریخت. او به خروس با طلایی رنگی که پایش را به زنجیره‌ی نقره و سر زنجیر را به دیوار یورت بسته بودند می‌نگریست. خروس با پرهای پوش کرده بی‌اعتنا به خداوند یورت، روی زمین لمیده بود. چشمان گرد و رخشانش را دمی گشود و باز پلک‌های سپیدش را هم آمد.

نزدیک صبح سوبوتای به خواب رفت. خروس ناگهان بانگی بلند برکشید و بال بر هم زد. هماندم برده ی پیر، سقلاب وارد یورت شد و به افروختن آتش پرداخت. دو شمن در یورت مجاور به تقلید خروس بانگ برکشیدند:

«قوقولی قوقو، قوقو!»

سوبوتای از گوشه ی چشم به سقلاب نظر دوخت - او را چه می شود؟ برده ی پیر روس که دستارخوان ابریشمین بر نمد می گسترد قیافه ای بسیار مسرور و مظفر دشت: موهای سپیدش را دو طره کرده، تمیز شانه زده و تسمه ای به دور آن بسته بود. گلوبندی از انیاب خرس بر گردن چروکیده و آفتاب سوخته اش آویخته بود ... سقلاب از یورت بیرون رفت و با یک قاب پر از قیمه بازگشت و آنرا با چند نان لواش چهارتا شده، جلوی سوبوتای روی دستارخوان ابریشمین نهاد و گفت:

- این پلوی گورگنجی است که با فلفل قرمز آمیخته است ...

سوبوتای پرسید:

- چرا گلوبند خرس به گردن آویخته ای؟ شادی که برادران ارووس خود را خواهی دید! - آنگاه سر پیش برد و برنج را با بدگمانی بویید و غرشی کرد و در حالیکه قاب را کنار می زد گفت:

- این زهر است! بده پدر مرحومت بخورد!

سقلاب با لحنی مطیع و منقاد گفت:

- من برده ام و از سگ کمترم، ولی در عمر دراز خود به هیچکس شر نرسانده ام.

سوبوتای گره بر ابرو افکند و گفت:

- قاب را بردار و از پی من بیا! سوبوتای بهادر قصد نیایش دارد.

سردار پیر لنگان و نفس زنان از یورت خارج شد و جلوی یورت ایستاد. از شب پیش به لشکر فرمان داده بود: «بامداد، پس از نخستین بانگ خروس، پشت تپه ها در دشت صف آرایی کنید».

سواران از هر سو روان بودند. آواز دهل و نفیر کرنا و نهیب جنگجویانی که اسبان را هی می کردند، در فضا ولوله می انداخت.

دو شمن پیر با کلاه های دراز و پوستین های پرپشمی که پشم آن رو بود جفجغه هایی چند بخود آویخته، جلو یورت نشسته بودند. وقتی سردار را دیدند زوزه کشیدند و بر طبل ها کوبیدند و پیرامون آتش به پایکوبی پرداختند.

سوبوتای آخرین دستوره های خود را می داد و می گفت:

- یورت ها، قالی ها و نمدهای را همین جا رها کنید! چابکان، تو امروز با اسبان باری برو و سه یوز و خروس من و سقلاب پیر را با خود ببر، ولی سخت مراقب سقلاب باش. نکنند امروز خیال دارد به اردوی برادران اوروس خود بگریزد... اسبها را بیاورید!

طرقاقان اسبها را آوردند: دو اسب، یکی سواری و دیگری یدک و شش اسب باری که انبان های سنگین به پشت می کشیدند. می گفتند سوبوتای طلاهایی را که اندوخته است در این انبانها حمل می کند.

سوبوتای به اسب باری جوان پشمالوی خرمایی رنگی نزدیک شد و به طرقالان علامت داد. دو طرقالان عنان اسب را از دو طرف بدست گرفتند و به نوازش آن پرداختند و بسوی خرمن آتش کشیدند. سقلاب نیز با قاب پهلو آنجا ایستاده بود. سوبوتای با دست چپ خود که سالم بود مشتی برنج از قاب برداشت و به آتش ریخت و با آوایی غلتدار نیایش آغاز کرد و بانگ برکشید:

سرور من، آتش سرخ، غلای خان گوش دار!
پدرت سنگ چخماق،
مادرت پولاد آبدیده.
بر تو نثار می کنم:
روغن زرد با چمچه،
شراب شبرنگ با جام،
پیه با دست.
ما را سعادت،
اسبان را قوت،
دستان ما را توان ضربت عطا کن!

هر دو شمن نیایش سوبوتای را کلام به کلام تکرار می کردند و نرم نرم پنجه بر دهل می نواختند. وقتی نیایش سرداران به پایان رسید شمن ها قاب پلو را از دست سقلاب گرفتند و بر زمین نشستند و با ولع تمام ملج ملج کنان به خوردن پرداختند.

سوبوتای خنجر تیغه ی باریک خود را از غلاف بیرون کشید و پوست شانهِ ی اسب خرمایی رنگ را برید و در آن شکافی گشود. اسب بنا کرد به دست و پا زدن. خون تیره فامی بر روی موهای نرم اسب جاری شد. سوبوتای گرده ی اسب را محکم به چنگ گرفت و لب بر شکاف زخم نهاد و به مکیدن خون پرداخت. طرقالان بی حرکت بر جای ایستاده بودند و با تکریم و احترام مشاهده می کردند که چگونه سردار آنان، در آستانه کارزار سترگ، خون گرم می آشامد.

در این هنگام مرد سلحشوری با کلاهخود آهنین و جوشن پولادین از تپه بالا آمد. سراپای او تا ابروانش گردآلود بود و شناختن او را دشوار می نمود. سوبوتای سر از شانهِ ی اسب برداشت. چشم گرد کنجکاوش بر زمینه ی رخسار خون آلودش برق می زد. پرسید:
- بهادر کیستی؟

مرد سلحشور کف دست خود را بر زخم خون چکان اسب مالید و آنرا بر جامه سوبوتای کشید^۱ و بانگ برآورد:

- شئی را دوامی نیست، خداوند آنرا زندگی دراز باد! غبار بیرون و روغن اندرون! منم. جبه نویمان!

سوبوتای بیدرنگ پرسید:

- روسها کجا هستند؟

جبه گفت:

- نزدیکند، خیلی نزدیکند! بزودی اینجا می‌رسند ... سواران من با جنگ و گریز آنها را به اینجا می-

کشانند... من با سیصد سوار مراقب ماستیسلاب هستم ... او با سواران خود از جلو می‌آید... من می‌خواهم او

را زنده به چنگ آرم!

سوبوتای گفت:

- بپا خودت به چنگ او نیفتی!

سوبوتای بر اسب ابرش خود نشست. سه سوار مغول در یک ردیف جلوی او براه افتادند. سوار وسط

لوای شاخدار پنج دم او را می‌کشید. سوبوتای آرام از تپه فرو آمد. صدهای طرقالقان پای تپه در انتظار او

بودند. از دورادور صفوف انبوهی از سواران در پهنه‌ی دشت که زمین تهنه‌ی آن چون کوره داغ بود، پیش

می‌آمدند.

۱. این رسم مغولان بود که بدینوسیله برای یکدیگر آرزوی تندرستی و طول عمر می‌کردند. (تبصره‌ی مؤلف)

آغاز کارزار

... اروس هنوز مجال نیافته بود برای کارزار آماده گردد که تاتاران با لشکری گران بر آنان تاختند. طرفین در پیکار داد مردانگی می دادند. (ابن الاثیر)

نخستین لشکری که در کرانه‌های پرشیار رود کالکا نمودار شد گروه مستیسلاو مستیسلاویچ اوداتنی بودند. از پی آنان سواران قبچاق که یارون بر آنان فرمان می راند می تاختند. مستیسلاو از دور دایره ی وسیع یورتهای دودزدهای که تاتاران آنها را رها کرده بودند، دید. در بسیاری از یورتها، قالی و نمد و کیسه ی غله بر جای مانده و خاکستر اجاقها هنوز سرد نشده بود. سواران روس می گفتند:

- تاتاران مثل خرگوش گریختند. پس ما کجا به آنها خواهیم رسید؟ تا کی باید در این گرمای سوزان به دنبال مرگ تاخت؟

کنیاز مستیسلاو اوداتنی تجربه ی جنگی فراوان داشت - تمام عمر خود را در کارزارها گذرانده بود و برای حمایت از هر کس، همینقدر که نفعی برای خود متصور می دید، به جنگ بر می خاست. مشاهده ی اردوگاهی که تاتاران آنها ترک گفته بودند، او را دلشاد نکرد - او می خواست خود تاتاران را به چنگ آورد نه اردوگاه آنان را. مستیسلاو فرمان توقف داد، ولی به سپاهیان امر کرد هر چه زودتر برای پیکار آماده شوند و زره در بکنند. کنیاز داماد جوان خود دانیلا رومانویچ را با سواران ولین به اکتشاف فرستاد. یارون سرکرده ی قبچاق نیز که در آتش بی صبری می سوخت با سواران خود روان شد تا هر چه زودتر بر تاتاران که همه تصور می کردند خسته و ناتوان شده اند دست یابد.

دیری نگذشت که پیکی از جانب کنیاز دانیلا رسید و نفس زنان گفت:

- تاتاران بسیار نزدیکند! همین جا هستند! طلایه داران آنها روی تپه ها دیده می شوند ... وقتی ما را می بینند، خود را پنهان می کنند ... چه باید کرد؟

کنیاز مستیسلاو اسب تازه نفس خواست. سوارانش سه اسب زین کرده آوردند. دو اسب از نژاد مجاری بودند؛ هر دو کردند، مشکین یال، زورمند و سینه فراخ، ولی اکنون سراپا گردآلوده و سر بزیر ایستاده بودند. اسب سوم، اسب قزل ترکمنی بلندقدی بود که خالهای ریز حنایی رنگ داشت و آنرا پدر زنش کوتیان، خان قبچاق به او پیشکش داده بود. این اسب چموش و سرکش را «ات غاز»^۱ می نامیدند. دو مهتر قبچاق لگام اسب را محکم گرفته بودند و به زحمت آنرا می کشیدند.

۱- آت غاز: واژه ی قبچاقی به معنی اسب غاز گردن. (تبصره ی مؤلف)

مستیسلو بر پشت اسب جهید و در حالیکه می‌کوشید آنرا از تاختن باز دارد، به کنار رود رفت و به سواران امر کرد اسبان خود را کمی آب دهند و صف آرایی کنند. کنیاز از حيله ی تاتاران بکلی غافل بود و می‌پنداشت که آنها به سبب ضعف از نبرد می‌پرهیزند. از اینرو تصمیم گرفتم هماندم، بدون هیچگونه تنفس بر تاتاران بتازد و آنرا در هم کوبد و کار را یکسره سازد.

کلاهخود رخشنده ی پولادین زرنگار، اسب ترکمنی بلند خمیده گردن و کروفر کنیاز لاغراندام و نیرومند بر پشت اسب، او را در نظر سپاهیان، دلاوری تمام عیار نشان می‌داد که از لهیب سوزان آتش و مخاطرات عرصه ی پیکار نمی‌هراسد، خود به مقابله با دشمن بر می‌خیزد و بر او حمله می‌برد: به چنین سپهداری که در لشکرکشی‌ها و پیکارهای بسیار، آبدیده شده است بیهوده «مستیسلو فاتح و کامیاب» لقب نداده‌اند ...

مستیسلو از شیب کرانه ی دیگر رود بالا رفت و منتظر شد تا سواران اسبان را آب دادند و به آنجا رسیدند. آنگاه بانگ برآورد:

- جنگاوران، خدا یار و یاور ما است! این تاتاران کافرکیش را از دم تیغ می‌گذاریم! بر این طایفه افعی صفت رحم روا مدارید! به پیش!

سپاهیان همه اسب از جا برانگیختند و به پیش تاختند و در این انتظار که هم اکنون پیکاری خونین در پیش خواهد بود سلاح‌ها را آماده کردند ...

مستیسلو در برابر خود زمین همواری دید که در آن سواران تاتار و سواران روس در میان ابرهای تیره و تارِ گردوغبار، به یکدیگر حمله می‌کردند. سواران روس همانا سپاهیان ولین بودند که کنیاز دانیلا رومانویچ داماد هجده ی ساله‌اش بر آنها فرمان می‌راند. لوای کبود زردوزی شده ی او، از دور نمودار بود. سپاهیان پیرامون کنیاز دانیلا حلقه زده بودند و او را حفاظت می‌کردند. تاتاران از هر سو یورش می‌بردند، اسب‌ها در حال تاخت و تاز به یکدیگر تصادم می‌کردند و سواران سرنگون می‌شدند و تاتاران همچنان با شمشیرهای سرکج هلالی شکل بلند خود به نبرد ادامه می‌دادند.

قبچاقان در فاصله ی دورتری قرار داشتند. مستیسلو می‌دید که سواران قبچاق با لوای دنباله دار سرکرده ی خود یارون بسوی تپه‌های مقابل می‌گریزند و ابر گرد از زمین بر می‌انگیزند.

مستیسلو تصمیم گرفت از سمت چپ به پیش رود و از تپه‌ها بگذرد و اگر نایره ی جنگ در پس تپه-ها شعله‌ور باشد از پهلو به تاتاران ضربت وارد آورد تا به قبچاقان تحت سرکردگی یارون یاری رساند. وقتی با سواران خود، دامنه ی تپه‌ها را دور زد، از پشته ی بلندی بالا رفت و در آنجا از صحنه‌ای که در برابر خود دید مات و مبهوت برجا خشک شد...

در پهنه ی دشت، صفوف انبوهی از سپاهیان تازه تفس تاتار بی حرکت و با سکوتی سهمگین بحال انتظار ایستاده بودند. کلاهخودهای آهنین و جوشن‌های رخشان و شمشیرهای هلای آنان بخوبی دیده می‌شد. افواج تاتار یکی پس از دیگری در هامون صف آراسته بودند ... شماره ی آنها چیست؟ بیست فوج؟ شاید هم بیشتر: سی فوج؟ پنجاه فوج؟

پس عمده ی قوای تاتار اینجا موضع گرفته بود و تا آخرین روز هولناک خود را پنهان میکرد! آن گروههای کوچک که در طول راه - از دنپر تا اینجا به جنگ و گریز می پرداختند، کارشان تنها این بود که سپاهیان روس را با حيله به این دام تاتاری بکشاند!

مگر میشد تا این حد غافل ماند و سپاهیان وفادار خود را با چنین وضع فجیعی به دام تاتاران آماده پیکار کشاند و زیر شمیر آنان قرار داد! ... اکنون چاره چیست و راه نجات کجاست؟ چه تدبیری باید بکار برد تا فرصتی بدست آورد و به لشکرهای روس که بی خیال در امتداد راهی دراز پخش هستند خبر داد و همه را یکجا جمع کرد؟ کنیاز با خود می گفت: «لشکرهای روس بسیارند و شمار آنان از تاتاران کمتر نیست! ولی چرا آنها نیز مانند این تاتاران یکجا گرد نیامده چنین نیروی سهمگین و شکست ناپذیری فراهم نساخته اند؟! چرا هر کنیاز به هوای خود و جدا از دیگران با گروه سپاهیان خود می آید؟ کاش میید ولو یک روز جنگ را به تأخیر انداخت و با استفاده از آن تمام لشکرهای پخش و پراکنده ی روس را یکجا جمع کرد! آنگاه چه خوب می شد با این تاتاران پنجه در پنجه افکند».

ولی فرصت از دست رفته است! هم اکنون تاتاران به پیش می تازند و با فشار سی هزار اسب تازه نفس همه را در هم می کوبند... مستیسلو با خود گفت: «مرگ از ننگ گوارتر است. مردگان را درد ننگ نیست!» - آنگاه برای نخستین بار تازیانه ای بر مرکب خود نواخت. اسب وحشی صحرایی سر دست بلند شد و دیوانه وار از جا کند. کنیاز از شیب تپه فرود آمد و روی به دشت آورد. در این میان جماعت انبوهی از سواران قبقاق از پس تپه ها بیرون ریختند و بسوی او تاختند. قبقاقان از هول و هراس نعره می کشیدند و تازیانه بر اسبان می نواختند. وقتی به سواران گالیسیایی تحت فرمان مستیسلو رسیدند، صفوف آنها را در هم ریختند و با فشار خود جمعی از سواران را سرنگون ساختند و با ازدحام نامنظم به تاختن ادامه دادند. دانیلا رومانویچ جوان نیز که زخم سختی بر سینه داشت در میان آنان بود. اسب او را می برد و او که به زحمت خود را روی زین نگاه می داشت یال اسب را چسبیده بود.

تاتاران با صفوف بهم پیوسته و با سکوتی عجیب در دشت به پیش می آمدند. آستین راست را تا زیر شانه بالا زده و شمشیرهای سر کج خود را بلند کرده بودند. از این یورش خاموش ستون به هم فشرده ی سواران که بدون هیچ فریاد چهارنعل می تاختند و به کرانه های رود کالکا نزدیک می شدند، بوی مرگ به مشام می رسید.

تنها فرور اسبان و طراق طراق گنگ سم آنان و جرنگ تصادفی سلاحها، سکوت لشکر مخوف تاتار را که هدف واحد و اراده ی واحد، آنها را به یکدیگر پیوند می داد، بر هم می زد. تاتاران از رود گذشتند و از کرانه ی دیگر آن بالا رفتند و در آنجا ناگهان کرناها با نفیری گوشخراش به صدا در آمدند. آنگاه تاتاران خروشی هولناک برکشیدند و به اردوی روسها تاختند. سپاهیان روس که پیش از آن، هزیمت دیوانه وار قبقاقان سراسیمه را دیده بودند اربه ها را با عجله گرد خود کشیده بودند.

تاتاران بی آنکه در برابر نخستین گروه سپاهیان روس درنگ کند به تاختن ادامه دادند و بر بنه پخش و پراکنده ای که از مقابل می آمد حمله بردند.

تمام لشکرهای روس که با صفوف بی‌نظم و از هم گسسته در طول شاهراه «زالوزنی اشلیاخ» پیش می‌آمدند فرار سراسیمه‌ی سواران قبیچاق را دیدند. کنیاز مستیسلاو اوداتنی نیز در میان آنان بود. باد دامن ردای سرخ فام او را به اهتزاز می‌آورد و کنیاز با چهره‌ای گرفته و عبوس بر پشت اسب قزل بادپای نشسته بود و شتابان می‌رفت.

بسیاری از سپاهیان روس ارابه‌ها را رها می‌کردند و خود بر اسب می‌جهیدند و بسوی دنپر باز می‌گشتند. دیگران ارابه‌ها را پیرامون خود گرد می‌آوردند و سواران مهاجم تاتار را با تیرهای دسته بلند استقبال می‌کردند.

گروهی از سپاهیان تاتار اردوی مستیسلاو رومانویچ کنیاز کیف را محاصره کردند. کنیاز با ده هزار جنگجوی سوار و پیاده می‌آمد و با لشکرهای دیگر روس ارتباطی نداشت و نمی‌دانست مستیسلاو اوداتنی چه تدبیری در سر دارد. او لاف می‌زد که خود به تنهایی و بی‌آنکه نیازی به یاری دیگران داشته باشد «تاتاران چنگیزخان را که باد ناپاک آنانرا به این سامان افکنده است» در هم خواهد شکست.

در نیمروز آن روز سیاه سپاهیان کیف بر موضع بلندی از کرانه‌ی رود کالکا اردود زدند. وقتی سواران قبیچاق سراسیمه از کنار آنان گذشتند، سپاهیان کیف به عادت معمول، حصار ارابه‌ها را گرد اردوگاه خود به پا داشتند.

یازده تن از کنیازان که در لشکر کیف بودند بانگ برآوردند:

- این مکان جایگاه مرگ ما باد! پایدار و استوار بر جای خواهیم ماند!

آنگاه آغوش گشودند و بر روی هم بوسه زدند و سوگند یاد کردند که تا واپسین دم دست از پیکار باز ندارند.

جنگجویان کیف ارابه‌ها را تنگ هم قرار دادند و سپرهای سرخ فام خود را بدست گرفتند و در پناه چرخ ارابه‌ها نشستند و هر بار که تاتاران حمله می‌بردند، آنان را به زخم تیر از پای در می‌آوردند و حملاتشان را با شمشیر و تبر دفع می‌کردند.

« کونون روز جنگ است و پیکار و خون ... »

ابره‌های گرد و غبار فضای هامون خشک را تیره و تار کرده بود. هر جا گرد و غبار غلیظ‌تر، نبرد خونین‌تر بود: مردان بر سر یکدیگر شمشیر می‌کوبیدند، اسبان بی‌سوار به دشت می‌تاختند، ناله‌ی مجروحین، خروش خشمگین رزمندگان، بانگ دهل‌ها و نفیر گوشخراش کرناها از هر سو شنیده می‌شود.

سوبوتای بهادر در میان صدها ی طرفاقان زبده‌ی خود روی تپه‌ای ایستاده بود و سواران را به اطراف می‌فرستاد تا بدانند: «بهادران چگونه می‌جنگند؟ لشکر تازه‌ای از روسها دیده شده است یا نه؟ خطری از جایی تهدید نمی‌کند؟» ولی پیکها باز می‌گشتند و خبر می‌آوردند که مغولان همه جا غالبند و روسها بسوی دنپر عقب می‌نشینند، می‌جنگند، به خاک در می‌غلتند، زخمی‌ها به دفاع ادامه می‌دهند، ولی هیچ کس امان نمی‌طلبد و تن به اسارت نمی‌دهد.

سوبوتای گفت:

- اینان از نژاد گرگند و مرگ گرگ‌وار را سزاوارند!

به سوبوتای خبر دادند که لشکر کیف حصار از گردونه‌ها به دور خود کشیده است و باران تیر می‌بارد و حملات را از خود دفع می‌کند. به این جهت سواران مغول را گروه گروه از پی یکدیگر بسوی اردوگاه کیف فرستاد و فرمان داد: «ارابه‌ها را سرنگون بسازید! حلقه‌ی ارابه‌ها را بشکافید! دشت را در پیرامون آنان آتش بزنید!»

مغولان فشار خود را بر حصار ارابه‌های روسها شدت میدادند، نیزه می‌پراندند، با کمانهای بزرگ تیرهایی که ناوک آهنین گداخته داشتند پرتاب می‌کردند، بسته‌های نی خشک را آتش می‌زدند و بسوی آنان می‌انداختند، ولی روسها همچنان بر جای خود استوار بودند و سوارانی را که به پیش می‌تاختند با تیر و سنگ از پای در می‌آوردند. تاتاران هر چه کوشیدند نتوانستند روسها را در هم شکنند.

آنگاه گروه جنگجویان متعلق به طوایف مختلف که با مغولان همراه بودند به فرمان سوبوتای از اسبها پیاده شدند و به اردوگاه روس رو آوردند و چون به ارابه‌ها رسیدند از آنها بالا رفتند و زوبین‌ها و شمشیرهای هلالی خود را بکار انداختند و با نعرهای هولناک یکدیگر را تشجیع کردند. روسها با تبرهای دسته بلند و شمشیر و گرز به مقابله برخاستند و مهاجمین را با جمجمه‌های شکافته به خاک افکندند.

سه روز بر این منوال گذشت. روز سوم سوبوتای، پلوسکینا سرکرده‌ی آوراگان را نزد خود طلبید. پلوسکینا با رخساری تیره و تنی نزار از گرسنگی پیش آمد. این مرد بلندبالا و زورمند حالا دیگر تاب رفتن نداشت. دو مغول از پشت با نیش خنجر او را به پیش می‌راندند. سوبوتای گفت:

- تو نزد برادران روس خود برو و آنها را راضی کن که شمشیر و تبر بر زمین نهند و راه خانه‌ی خود در پیش گیرند ... بگو ما معترض آنها نخواهیم شد. اگر این خدمت را بجای آری به پاداش آن ترا آزاد خواهیم کرد.

پلوسکینا سر زنجیری را که به غل پاهایش بسته بود بدست گرفت و بسوی اردوگاه روسها روان شد. دو مغول از پی او میرفتند و سر پالهنگی را که به گردنش بسته بود بدست داشتند. پلوسکینا در چند قدمی ارابه‌های روس متوقف شد. روسها روی ارابه‌ها رفته بودند و با حیرت به مرد نزار و لاغری که یوغ سنگین به گردن داشت می‌نگریستند. چند تن از سپاهیان روس او را شناختند و گفتند: «این همان پلوسکینای مهتر است که در گذشته اسبان قبچاقی به کیف می‌آورد و برای خانهای قبچاق دیلماجی می‌کرد!»

پلوسکینا خطاب به روسها بانگ برکشید:

- خان تاتار، سوبوتای بهادر به من فرموده است به شما پیغام دهم که بیهوده به جنگ ادامه ندهید... اگر از حضرت ایشان فرمان برید، راه را از هر سو به روی شما می‌گشایند... اما باید هر چه دارید از پوستین و ارابه و تبر بر جای گذارید. تاتاران به همه ی اینها احتیاج دارند، زیرا نیروی آنها در طول این لشکرکشی سخت فرسوده شده است.

روسها فریاد کشیدند:

- پلوسکینای یاهوگو تمام حرفهای تو دروغ است، تو وقتی هم که در بازار اسبهای چلاق به ما می‌فروختی از همین دروغها می‌گفتی!

جمعی از سپاهیان پیر می‌گفتند:

- به حرف او گوش نکنید! بهتر است شمشیرهای خود را بدست گیریم و از اینجا برون آییم و بکوشیم تا خود را به دنپر برسانیم. در این صورت لااقل نیمی از ما به کلبه‌های خود خواهیم رسید. ولی اگر تبر و شمشیر بر زمین گذاریم همه در دشت به قتل می‌رسیم!

پلوسکینا قسم یاد می‌کرد که آنچه گفته است عین حقیقت بوده است، او صلیب گردن خود را بدست گرفت و آنرا بوسید و گریست و گفت:

- آخر وقتی تاتاران از پشت به من خنجر می‌زنند من چگونه می‌توانم جز این سخن گویم!

تاتاران به علامت تصدیق سر تکان می‌دادند و با انگشت اشاره می‌کردند که گفته‌های دیلماج آنان راست است.

مستیسلو رومانویچ بی‌اعتنا به اعتراض جنگجویان پیر فرمان داد تا سپاهیان سلاحهای خود را به تاتاران تسلیم کنند. آنگاه سپاهیان کیف یکدیگر را بدورد گفتند و سلاحهای خود را در یک نقطه رویهم کود کردند و یک یک از اردوگاه بیرون رفتند و پیش از هر کار به کنار رود شتافتند. زیرا سه روز بود که آب به لب هیچ کس نرسیده بود. وقتی آخرین جنگجویان اردوگاه را ترک گفتند و دلشاد از اینکه به خانه-های خویش باز می‌گردند در شاهراه پرگرد و غبار به راه افتادند، ناگهان تاتاران بر سر آنان تاختند و بی‌امان به کشتار پرداختند.

حال دیگر در این بیابان لوت بی‌کران، بدون سلاح، مرگ برای همه ی آنان اجتناب ناپذیر بنظر میرسید. سرزمین روس از اینجا دور است و از هیچ جا امید یاری نیست!

مغولان یازده کنیازی را که با کنیاز اعظم کیف همراه بودند از دیگران جدا کردند و آنها را به مجلس بزم سوبوتای بهادر خواندند. سواران تاتار آنها را در میان گرفتند و بسوی اردوگاه خود بردند. سوبوتای بهادر با صد تن از طرقاتان محافظ خود از کنار اردوگاه لشکر کیف گذشت و از دور به نظاره ی کشتار روسها ایستاد. روسهای بی سلاح تا آنجا که می توانستند با سنگ و کلوخ از خود دفاع می کردند. زخمی ها با تاتاران گلاویز می شدند، آنها را از پشت زین به زیر می کشیدند، شمشیرهای آنان را می ربودند و باز به نبرد ادامه می دادند. یکی از روسها که قامتی بلند داشت تیر مالبند ارابه ای را از اردوگاه برداشت و آنرا مانند گرز بر سر دست گرفت و به سواری که نزدیک می شد حمله کرد. ضربت بر سر اسب فرود آمد. اسب روی دست بلند شد و مغول از پشت آن بر زمین غلتید. جنگجوی روس بر مغول حمله برد و شمشیر از چنگش ربود و بر پشت اسب جهید و با شمشیر به جنگ پرداخت ... ابر گرد همه جا را فروپوشاند ... ولی نیروها برابر نبودند و مغولان غالب می آمدند.

سوبوتای بهادر روی یکی از تپه ها رفت و از آنجا به نظاره تاخت و تاز سواران در طول شاهراه دشت ادامه داد. او نخستین کسی بود که متوجه شد از جانب شمال سه توده ی ابر غبار به پیش می آید. با انگشت به آن سو اشاره کرد و پرسید:

- این چیست؟

طرقاتان گفتند:

- اینها سواران تغاجارند که باز می گردند. شاید هم قبقاقان باشند که گاوها را می رانند! سوبوتای گفت:

- نه، این لشکر تازه نفس است! کرناها را به صدا در آورید! هر چه زودتر تمام جنگجویان را فرا خوانید! کندن موزه از پای اجساد مقتولین روس کافیست! حال نبرد دیگری در پیش است! کرناها با نفیر گوشترخاش به صدا در آمدند. کرنازان دیگر مغول از چند محل که کشتار ادامه داشت با کرناهای خود به آنها پاسخ دادند. برخی از سواران مغول راهی را که روسها در آن به دفاع از خود مشغول بودند رها کردند و بسوی تپه ای که بیرق پنج دم سوبوتای بر فراز آن افراشته و سردار بسان بت سنگی بی حرکت بر پشت اسب نشسته بود، شتافتند.

سه توده ی ابر غبار همچنان از جانب شمال در دشت به پیش می آمد و دمبدم نزدیکتر می شد. سپس ابرهای غبار ارتفاع گرفتند و در هوا موج زدند و آهسته آهسته پراکنده گشتند. سوبوتای خاموش به آن سو می نگریست. طرقاتان محافظ او با صدای آهسته به سخن آمدند و به یکدیگر گفتند:

- سه فوج به پیش می آید. اینها کیستند؟ اگر قبقاقان نباشند سواران اوروس اند! اکنون به نزار رسیده اند و از زمین باتلاقی می گذرند و به همین جهت گرد و غبار فرو نشسته است ... هان، ببیند آنها هستند!

در پهنه‌ای از دشت که پشت به نیزار داشت از میان بوته‌های کوتاه بید سروکله ی نخستین سواران بر پشت اسبان سفید و کردند نمودار شد. سواران گویی از زمین می‌رویند گروه گروه از هر سو پدید می‌آمدند و صفوف آنها پیوسته انبوه‌تر می‌شد و دیری نگذشت که پهنه ی دشت را فرا گرفتند.

سواران زمانی چند آرام بر جای ماندند و بنظر میرسید که صفوف خود را به نظم می‌آورند. آنگاه از هم گشودند و به حالت نیم دایره در آمدند و سه درفش سه گوش بر فراز آنان نمودار شد: یک درفش آبنوسی زرین کوب در قلب لشکر و دو درفش سرخ فام در دو جناح آنان.

تاتاران که در طول شاهراه در میان ابر غلیظ گرد و غبار به کشتار روسهای بی سلاح لشکر کیف مشغول بودند مدت زیادی متوجه نشدند که لشکر تازه‌ای فراز آمده است. کشتار همچنان ادامه داشت و دامنه ی آن به تدریج در جهت غرب بسوی دنپر کشیده می‌شد.

ناگهان قلب لشکر نورسیده از جا کند و سواران با غرشی رعدآسا بسوی گرمترین عرصه کارزار تاختند. از پی آنان میمنه ی لشکر اسب برانگیخت و بسوی غرب روی آورد و مغولانی را که به کشتار مشغول بودند دور زد و در میان گرفت. سپس میسر آهسته به حرکت آمد و رفته رفته بر سرعت خود افزود و بسوی تپه‌ای که سوبوتای بهادر بر آن بود شتافت.

سردار پیر لحظه‌ای چند مردد ماند و آنگاه فریاد برآورد: «از پی من!» و خود تازیانه‌ای بر اسب نواخت و شتابان از تپه به زیر آمد و بسوی محلی که لشکر تغاجار در آن موضع داشت، روان شد، ولی آنجا را از سپاهیان او خالی دید - تغاجار به جنگ پرداخته بود. سوبوتای همچنان به پیش تاخت و از آنجا دور شد. ولی روسها به تعاقب او ادامه ندادند و دوری زدند و بسوی کشتارگاه شتافتند تا سپاهیان کیف را که به سمت دنپر روان بودند از مهلکه برهانند.

سوبوتای متوقف شد و پیکها را برای فرا خواندن لشکریان مغول که در طول شاهراه پراکنده بودند به اطراف فرستاد و به آنان فرمان داد بی درنگ به کرانه‌های رود کالکا باز گردند. سردار پیر گفت:

- هنوز ظفر با ما است. ولی اوروسها قوی گرگ زاد و پرزاد و رودند! باز هم ممکن است لشکر دیگری از روسها از میان دشت سر در آورد و راه بازگشت ما را به وطنمان سد کند ... وقت آنست که سر اسبان را برگردانیم!

جبه نویان با سیصد سوار بی آنکه نفس تازه کند پی در پی اسب عوض می‌کرد و بسوی دنپر می‌تاخت. پلوسکینا که برای دیلماجی با او همراه بود از زخمی‌های روس می‌پرسید:

- مستیسلاو اوداتنی کجاست؟

برخی از آنان می‌گفتند که او را بر پشت اسب قزل توسنی دیده بودند که چون باد در دشت می‌-تاخت.

وقتی جبه به کنار دنپر رسید زورق سیاهی دید که از آنجا دور می‌شود. ردای سرخ فام مستیسلاو در آن نمودار بود. کنیاز در عقب زورق نشسته بود و لگام اسب خود را که از پی زورق شنا می‌کرد بدست

داشت. کلاخود زرنگارش در پرتو آفتاب غروب می‌درخشید، ولی به «ساحل شومی» که آنرا ترک گفته بود نمی‌نگریست.

جبه بهترین چوبه ی تیر خود را در کمان گذاشت و زه محکم آنرا کشید. تیر از کمان پرید، ولی به زورق نرسید و بر آب نشست. جبه از اسب فرو جهید و با سینه بر خاک افتاد و سر را با دو دست گرفت و از فرط خشم علف خشکیده ی زرد شده را به دندان جویدن گرفت...

سپس از جا برخاست و بار دیگر به زورقی که دور می‌شد و ردای سرخ فام را با خود می‌برد نظر دوخت و بی آنکه بداند طوفان خشم خود را بر سر چه کسی فرو ریزد، شمیر از نیام برکشید و پلوسکینای پای در زنجیر را که دیگر به وجودش نیازی نداشت چند پاره کرد و خود بر پشت اسب کردند جهید و عنان بسوی دشت پیچید و شتابان راه بازگشت در پیش گرفت و هر چه بیشتر از شاهراه منحرف شد، زیرا در طول آن، آخرین زد و خوردها همچنان در میان ابرهای سیاه گرد و غبار ادامه داشت و هزاران سپاهی از آن می‌گذشتند.

در کارزار کنار رود کالکا و در امتداد شاهراه «زالوزنی اشلیاخ» جمع کثیری از دلاوران نامی روس و مردان شجاعی از زمره ی سپاهیان ساده به شهادت رسیدند. این مردان دلیر بخاطر نجات سپاهیان بی سلاح کیف جان خود را نثار کردند. تاتاران سوگند خورده بودند پس از تسلیم روسها معترض آنان نشوند، ولی هنگامیکه سپاهیان کیف سلاح بر زمین گذاشتند بر سر آنها ریختند و به کشتار آنان پرداختند. مردم روس خاطره ی دلیرانی چون آلیوشا پاپوویچ دلاور رستف و توروپ سپردار وفادار او، دوبرینیای زرین کمر - دلاور شهر رزان، یکیم ایوانویچ نامدار دستیار جوان آلیوشا و بسیاری از گردان و دلاوران دیگر ولایات سوزدال، موروم، رزان، پرون و غیره را که در این کارزار به خاک هلاک افتادند، از یاد نخواهند برد.^۱

۱. در زمستان سال ۱۲۲۳ در شهر «زیبای رستف نامی» واقع در سرزمین سوزدال انجمن و شورائی از سپاهیان که در خدمت کنیازهای شهرهای مختلف بودند، برپا شد. همه می‌گفتند ملک روس «سخت نابسامان» است، کنیازها با هم سر سازگار ندارند و سپاهیان و رعایای خود را به جنگ هم می‌فرستند تا خون یکدیگر را بریزند و از این کار تنها قبقاقان و لیاخ‌ها و اجانب دیگر دلشاد می‌شوند. سپاهیان در آن انجمن پیمان بستند که همه به اتفاق به کیف مام باستانی بلاد روس بروند و در آنجا تنها برای خدمت به کنیاز اعظم کیف کمر بر بندند. پس از پایان انجمن، سپاهیان از سرزمین سوزدال بسوی جنوب روان شدند تا به شهر کیف برسند. در راه شنیدند که تمام کنیازهای ولایت جنوب با کنیاز کیف برای جنگ با «تاتاران چگونیزخان» بسوی «دریای کبود» (آزوف) رفته‌اند. آنگاه همه ی آنان راه اصلی را رها کردند و بسوی استپهای جنوب عنان پیچیدند تا از راههای کم آمد و شد خود را به لشکر روس که در جلو بودند برسانند و به آنها بپیوندند.

دلیران ولایات شمال از کوره راه کالمیوس به شاهراه «زالوزنی اشلیاخ» رسیدند و این همان روز خونینی بود که تاتاران پس از گرفتن سلاح از جنگجویان روس به «قول شرف» خود پشت پا زده به کتشار سپاهیان بی سلاح مشغول بودند.

دلاوران شمال در پیکار با تاتاران به شهادت رسیدند، ولی به جنگجویان روس که در طول شاهراه پخش بودند امکان دادند صفوف خود را بار دیگر به نظم آورند و حملات تاتاران را از خود دفع کنند و به کنار دنپر برسند. (تبصره ی مؤلف)

گروههایی از لشکریان روس که سلاح از دست نداده و شجاعانه راه برای خود گشوده بودند، سرانجام به کنار دنپر رسیدند. زورق‌هایی که آنجا در انتظار بودند آنها را به ساحل دیگر رساندند. ولی آنان که به مواعید تاتاران باور کرده و شمشیرها و تبرها را از دست داده بودند تقریباً همه کشته شدند و به مصداق یک ترانه ی قدیمی:

طمعه ی گرگان خاکستری شدند
و غرابان سیه فام را شادکام کردند ...

باری به سبب کوتاه بینی، رشک و ستیزه جویی کنیازهایی که نخواستند نیروهای خود را متحد کنند و لشکر یکپارچه ی به هم پیوسته‌ای از روسها بیارایند، شاهراه «زالوزنی اشلیاخ» بجای شاهراه پیروزی سترگ به «اسلیوزنی اشلیاخ» («راه اشک»)^۱ بدل گردید. جنگاوران دل از جان بر گرفته ی روس بر این راه با استخوان‌های خویش فرش سپید کشیدند و با خون سرخ خود آنرا آبیاری کردند.

۱. «راه اشک» به روسی «اسلیوزنی اشلیاخ» (Слёзный шлях) - «اسلیوزا» «اشک» و «اسلیوزنی» صفت آنست. مؤلف

«اسلیوزنی» را در مقابل «زالوزنی» (آهن) بعنوان جناس لفظی بکار برده است. (مترجم)

بزم تاتاران بر روی استخوان‌ها

... کنیازها را گرفتند و تلی از چوب و تخته به روی آن ریختند و خود بر فراز آن به بزم نشستند. کنیازها در زیر فشار آنان جان سپردند.

(از تاریخ کلیسای تروئیتسکایا)

سوبوتای بهادر تمام امیران هزاره و صده ی خود را فرا خواند تا برای نماز نصرت به درگاه «سولده» خدای جنگ بر فراز تپه ی بلند کرانه ی رود کالکا گرد آیند. برگزاری این مراسم را بکی - شمن عبوس ژولیده‌ی موی طلب کرده بود. جادوگر پیر با کلاه بوقی و خرقه‌ای از پوست خرس که چاقوها و عروسکها و جفجغه‌هایی بر آن آویخته بود، چوبکی بر طبل بزرگ می‌نواخت و جست و خیزکنان گرد میدانی که مستیسلاو رومانویچ کنیاز اعظم کیف و یازده کنیاز زودباور دیگر روس دست و پا بسته در میان آن افتاده بودند، طواف می‌کرد.

تاتاران به تماشا ایستاده بودند و سر تکان می‌دادند و افسوس می‌خوردند که چرا «کنیاز ماستیسلا» در میان اسیران نیست - اشتیاق مفرطی برای تماشای «جبه ی روسی» نامدار داشتند. بکی جادوگر با آواز بلند ورد می‌خواند و در حالیکه طبل را به صورت پرموی خود می‌فشرده آواز قمری و گاه صدای جغد و گاه غرش خرس یا زوزه ی گرگ از خود در می‌آورد و بدین سان با سولده - خدای زورمند جنگ - که بار دیگر مغولان را به نصرت رسانده بود «راز و نیاز می‌کرد».

شمن می‌گریه و می‌گفت:

- بانگ خشم سولده را می‌شنوید؟ سولده باز گرسنه است و انسان، قربانی می‌طلبد! ...

هزاران جنگجوی تاتار پیرامون تپه گرد آمده بودند. خرمهای آتش افروخته بودند و کره‌های مادینه ذبح می‌کردند.

گروهی از تاتاران مال بندها و چوب و تخته ی ارابه‌های روسها را آوردند و روی کنیازها دست و پا بسته ریختند و تلی بلند به پا داشتند و سیصد تن از سرکردگان مغول بر آن جلوس کردند. آنگاه جامه‌های قمیز را بدست گرفتند و سولده رب النوع پرسطوت جنگ، حامی و حارس مغولان را ستودند و «جهانگشا»ی شکست‌ناپذیر، چنگیزخان ریش قرمز را ثنا خواندند، تاتاران حاضر نشدند کنیازهای محتشم روس را در قبال دریافت خونبها آزاد کنند و این اسیران را به سبب جسارت اقدام به جنگ با لشکریان چنگیزخان «فرستاده ی آسمان» برای رضای خاطر خدای خود سولده قربانی کردند. وقتی از زیر تل تیر و تخته، صدای ناله و نفرین کنیازهای خورد و خمیر برخاست، امیران مغول خروش برکشیدند. ناله‌ها و

فریادها رفته رفته به خاموشی گرایید و ترانه ی شادی جنگجویان مغول، آنها را در خود محو کرد. مغولان آواز برکشیدند:

به یاد آریم،
به یاد آریم صحراهای مغولستان را،
کرولن نیلگون و اونون زرین فام را!
سپاه مغول
نود قبیله نافرمان را
دمار از روزگار برآورده است!
ما پسران چنگیزخان تخم مرگ می کاریم.
و صاعقه و آتش بر سر خلائق و اقوام می باریم.
ریگزارهای چهل صحرا،
در پشت سر ما،
به خون بزدلان گلگون است ...

هنگام بزم تغاجار نویان سردار مغول از جا برخاست و با علامتی که تیراندازان را به شکار می خوانند، صغیر کشید. به شنیدن ندای آشنا همه خاموش شدند. تغاجار خطاب به جنگجویان بانگ برآورد:
- خاقان اعظم چنگیزخان خردمندترین انسان روی زمین است! تمام وقایعی را که صد روز بعد یا هزارسال بعد روی خواهد داد از پیش می داند ... او مرا با ده هزار مرد دلیر برای یافتن پلنگان شکست ناپذیر - جبه نویان و سوبوتای بهادر بسوی شما فرستاده است. خاقان به من فرمود بهترین هدیه اش به شما آن است که در روز پیکار، لشکر به یاری شما بفرستد ...
مغولان فریاد کشیدند:

- عمر و اقبال خاقان اعظم پاینده باد!
تغاجار گفت:

- ما بی آنکه در هیچ جا درنگ کنیم از سرزمین های اقوام مختلف گذشتیم و همه جا آثار شمشیر ظفرآفرین مغول را به چشم دیدیم. از اهالی می پرسیدیم: «بهادران نامدار جبه و سوبوتای کجا هستند؟» اهالی دهشت زده در برابر ما بخاک می افتند و با دست بسوی غرب اشاره می کردند. در آستان کارزار ما به اینجا رسیدیم و ده هزار سوار من به عرصه ی پیکار تاختند... پس از پیوستن به شما، ما به اتفاق شما روسهای ریش بلند را به سرعت تار و مار ساختیم.
مغولان بانگ برکشیدند:

- سربلند باد تغاجار! تو به موقع رسیدی!
تغاجار ادامه داد:

- جهانگشای کبیر - چنگیزخان به فکر شما بود و بدین سبب مرا بسوی شما فرستاد تا شما را از اراده ی او آگاه گردانم ... نامه ی مقدس او را پیک مخصوص با خود دارد. ده هزار سوار من او را چون دُرّ گرانبهایی حراست کردند و بی گزند به اینجا رساندند. اینک بنگرید، اینست او!

مغول پیری که پاهای کج و معوج داشت و زنگی به گردن آویخته و چند پر عقاب به کلاه زده بود بسوی سوبوتای بهادر آمد و لوله ی چرمینی از بغل بیرون کشید. درون آن طوماری سر به مَهر بود. سوبوتای با انگشتان دست فلج خود، مهر مومی را از سر طومار برداشت. کاتب محاسن سفیدی که دستار مسلمانان بر سر داشت طومار را گشود و پس از خواندن آن سر به گوش سوبوتای برد و زیر لب چیزی گفت: سوبوتای از جا برخاست و بانگ زد:

- یاسای خاقان اعظم است! قیام کنید و بدقت گوش فرا دارید!

سرکردگان مغول به یکبار از جای برخاستند. تاتاران نیز از پی آنان قیام کردند. سرکردگان به سجده در آمدند و از پی آنان تمام اردوی تاتار سجده کردند و سپس سر برداشتند و بانگ برکشیدند:

- خاقان اعظم فرمان می دهد و ما بجان می پذیریم!

سوبوتای بهادر ادامه داد:

- سرور یکتا و شکست ناپذیر فرمان می دهد:

«وقتی نامه را دریافت کردید سر اسبان به عقب بازگردانید و به قوریلتهای^۱ بشتابید تا در باب تسخیر عالم به شور بنشینیم.

خدا در آسمان،
خاقان قدرت خدا روی زمین.
فرمانروای زمین و زمان.
تمغای سرور جمله ی آدمیان».

سوبوتای بر پشت‌های مغولان که همه در حال سجده بودند نظری انداخت و آنگاه دست خود را بلند کرد و گفت:

- اینک من سخن می گویم! ... به من گوش فرا دارید!

همه سر برداشتند و به زانو درآمدند و در حالیکه نفس در سینه حبس کرده بودند به «پلنگ پنجه جویده» چشم دوختند.

سوبوتای گفت:

۱. قوریلتهای: شورای خانهای محتشم طایفه ی حاکمه ی مغول. در این شورا سرکردگان لشکر نیز حضور می یافتند. مغولان بی-

منصب را در آن راه نبود. (ولادیمیر تسف). (تبصره ی مؤلف)

- امروز را به شادی می‌گذرانیم و فردا پس از برآمدن آفتاب همه راه بازگشت در پیش می‌گیریم و بسوی یورت زرین فرمانروای خود می‌شتابیم. هر کس درنگ کند سزایش مرگ است!

سپاهیان از شادی خروش برکشیدند و بار دیگر سرود خوانان به بزم نشستند.

بامداد روز دیگر مغولان پس از آنکه بر خورشید نماز بردند و جام‌های قمیز نثار کردند. همه بر اسب نشستند و گله‌های چارپایان و گروه اسیران ژنده پوش نزار و ناتوان را به پیش راندند. آواز گوشخراش ارابه‌هایی که به گاوها بسته بودند و اموال غارتی و مغولانی را که زخم سخت داشتند حمل می‌کردند در سراسر دشت پیچید و ابر غبار ارابه‌ها را در خود فرو برد. سوبوتای بهادر پیشاپیش لشکر مغول می‌رفت و سر بریده‌ی مستیسلاو رومانویچ کنیاز اعظم کیف را با کلاهخود زران‌دود و صلیب زرین گردن او که به زنجیر آویخته بود در کیسه‌ای چرمین با خود می‌برد و از فکر اینکه کیسه‌ی چرمین گرانبها را در برابر تخت زرین چنگیزخان شکست ناپذیر گیتی ستان عرضه خواهد داشت چهره‌ی گردآلودش که جای زخم، آنرا شیار کرد بود، حالتی شبیه به تبسم بخود می‌گرفت.

جبه نوپان که سخت گرفته و عبوس بود با صدهای از قراولان دیده‌ور از قفای لشکر می‌آمد. او هیچ غنیمتی با خود نداشت و با آوایی غم‌انگیز بسان زوزه‌ی باد، ترانه‌ی کروتن نیلگون و اونون زرین فام را در وصف صحراهای بیکران مغولستان زمزمه می‌کرد ...

مغولان بسوی شمال شرقی و رودخانه‌ی ایتیل^۱ روان شدند و سپس در امتداد شاخه‌های جنوبی سلسله جبال اورال، راه جلگه‌های خوارزم را در پیش گرفتند. دشت قبیچاق از لشکر هولناک مغولان و تاتارن خالی شد. آنها همانگونه که ناگهان و نامفهوم به این دشت تاخته بودند به همان ترتیب نیز از آن ناپدید شدند. پس از آنکه مغولان آنجا را ترک گفتند برخی از طوایف قبیچاق به مساکن ویران خود بازگشتند و طوایف دیگر به دشتهای سرزمین مجارها و حوضه‌های سفلائی دانوب کوچیدند. هم‌خانان قبیچاق و هم‌کنیازهای روس می‌پنداشتند که مغولان دیگر هرگز به آن سامان باز نخواهند گشت. آنها همچنان روز و شب خود را به ستیزها و کشمکشهای دیرین می‌گذراندند و در فکر بسیج جنگ آینده نبودند و حتی گمان آنرا هم بخود راه نمی‌دادند که تاتاران آهنگ هجوم تازه‌ای را بر غرب دارند که بسی سهمگین‌تر از هجوم پیشین خواهد بود ...

۱- ایتیل - رودخانه‌ی ولگا. نام این رود در مآخذ فارسی «اتل» و «ادل» هم آمده است. (مترجم)

بخش چهارم



مرگ چنگیز خان

چنگیز خان فرمان بازگشت داد

پس از فرار متهورانان ی سلطان جلال الدین، چنگیزخان دو تن از سرداران جنگ آزموده ی خود را به نام بالا نویان و دوربای بهادر به تعاقب سلطان به هندوستان روانه کرد. مغولان راههای بسیار پیمودند، ولی از سلطان اثری نیافتند و در بازگشت شهرهای تحت فرمان ملک اغراق و اعظم ملک - متحدین سلطان جلال الدین را تاراج کردند.

مغولان کشتی‌های بسیار ساختند و منجنیق‌ها و سنگهای گردی که بکار پرتاب با منجنیق می‌آمد، بر آنها نهادند و کشتی‌ها را از رودخانه ی سند به پایین راندند تا به شهر مولتان رسیدند و با منجنیق‌ها بر آن شهر ثروتمند سنگ باریدند. ولی باروهای مستحکم و ورود پیاپی سپاهیان هندی و گرمای توانفرسا، مغولان پوستین پوش را واداشت تا از محاصره ی شهر دست بردارند و به اردوگاه چنگیزخان که در کوهستان بسر می‌برد باز گردند.

خاقان اعظم از گرمای سوزان هوا به قصبه‌ای در میان کوههای بلند پوشیده از ابر پناه برده، پنداری تمام امور جنگی را به دست فراموشی سپرده بود. چنگیزخان در بزمهای شبانه به داستانهای قصه سرایان و آوای خنیاگرانی که ترانه‌های پارسی و چینی می‌خواندند، گوش می‌داد. رقاصه‌های چینی که از پایتخت چین پس از دو سال طی طریق تازه به آنجا رسیده و به جامه‌های پرندین زرتار آراسته بودند روی قالیهای بنفش افغانی می‌خرامیدند و با حرکات دستهای بلند خود هنر رقص خویش را نشان می‌دادند: گاه پرواز پرندگان پهن بال را تقلید می‌کردند و گاه چون مار چنبر می‌زدند و سپس باز می‌شدند و به چرخ می‌پرداختند.

کولکان پسر خردسال چنگیزخان و مادر جوانش قولان خاتون در آنجا بیمار شدند: هر دو بر مخده‌های دیبا افتاده و پوستین سمور بر روی خود کشیده بودند. گاه از لرز و گاه از تب می‌نالیدند. چنگیزخان هر روز از بیماران عیادت می‌کرد، حبه‌های قند به دهان آنها می‌گذاشت، بر بالین آنها می‌نشست و می‌پرسید امروز کجایتان درد می‌کند؟

قولان خاتون می‌گریست و از درد تمام بدن می‌نالید.

او می‌گفت:

- این ارواح ساکن کوههای این سامانند که کسانی را که در این مکان شوم می‌مانند آزار می‌دهند. تو دیده‌ای که چه مه غلیظی از ژرفای دره‌ها بر می‌خیزد؟ این ارواح کودکانی است که به دست سپاهیان تو کشته شده‌اند. من و کولکان کوچک در اینجا خواهیم مرد. درمان ما تنها آب کرولن نیلگون است. ما را به صحراهای مغولستان زادبوم باز فرست.

چنگیزخان می‌گریید و می‌گفت:

- تو بی من هیچ جا نباید بروی و من نخست باید نیمه ی دوم عالم را تسخیر کنم.

قولان خاتون با شدت بیشتر می‌گریست.

چنگیزخان روزی مشاور اعظم خود یلوچوت سای چینی را احضار کرد. یلوچوت سای هماندم با کتابی قطور در دست، وارد شد. قولان خاتون به دیدن او از جای جست و کتاب را از دست او ربود و بر قالی انداخت و خود روی آن نشست.

چنگیزخان گفت:

- هم اکنون خواهیم دید که آسمان چه می‌گوید.

قولان خاتون گفت:

- من نمی‌خواهم بدانم بر سر من چه خواهد آمد. هر آنچه دلخواه من باشد همان خواهد شد. من می‌خواهم به کرانه‌ی کرولن باز گردم، در لشکر ما هم، همه همین را می‌خواهند...
چنگیزخان ابروان خود را بالا و پایین برد و نفس نفس زد و سرانجام گفت:

- تاکنون خصمی نبوده است که من او را مغلوب نکرده باشم. اینک می‌خواهم بر مرگ چیره شوم. اگر تو قولان خاتون لابلای و نافرمان در کنار من باشی مرگ بر تو دست نخواهد یافت. ولی اگر از من دور شوی زهری که نهانی در طعامت می‌ریزند یا تیری که از تاریکی رها میشود ترا به پشت ابرها خواهد برد ...
سپس چنگیزخان خطاب به یلوچوت سای که خردمندترین مشاورش بود گفت:

- تو وعده داده بودی شمن‌ها، جادوگران، طبیبان حاذق و فرزنانگان آگاه از راز ساختن اکسیر حیات جاوید را، نزد من آوری. چرا تاکنون نیامده‌اند؟
یلوچوت سای گفت:

- اشخاص معتمدی از پی این کار رفته‌اند و همه باید بزودی اینجا باز گردند. ولی تو با لشکر خود چنان تیز و دور می‌تازی که هیچ یک از این مردان دانا را یارای رسیدن به تو نیست ...

چنگیزخان می‌دید که قولان خاتون روز بروز رنجورتر می‌شود و زیبایی و طراوت جمال خود را بسرعت از دست می‌دهد. پسر خردسالش کولکان نیز همچنان نزار و رنگ پریده کنار مادر افتاده بود. خاقان پریشان خاطر شد و هیچ چیز نمی‌توانست او را تسکین دهد. غالباً از مرگ سخن میگفت و راز اکسیر حیات جاوید را از پزشکان می‌پرسید. بسیاری از آنان شربت‌های اعجازگر تجویز می‌کردند. چنگیزخان به آنان امر می‌کرد که خود از شربت‌ها بنوشند و سپس آنها را سر می‌برید تا ببینند زنده خواهند شد یا نه.

خاقان بویژه پس از نبرد مغولان در برابر قلعه شهر «بالتان» سخت گرفته خاطر شد. هنگام محاصره‌ی این قلعه، تیری به بلندی یک نیزه از منجیق خصم بر مواتوگان - نوه‌ی محبوبش، پسر چغتای اصابت کرد. مواتوگان که به حکومت ممالک اسلامی نامزد شده بود، از زخم آن تیر ناگهانی جان سپرد (۳۵).

آنگاه چنگیزخان را یقین شد که ضربات مرگ مانند ضربات لگد ماده شتر کور فرود می‌آید: بر یکی اصابت می‌کند و او هماندم جان می‌سپارد و از کنار دیگری می‌گذرد و تا پیری زنده می‌ماند.

چنگیزخان از مرگ نوه ی خود چنان خشمگین شد که فرمان داد «بالتان» را بی درنگ به تصرف در آورند. لشکر مغول در باروی قلعه رخنه ایجاد کرد و از آن به درون شهر هجوم برد. و همه اهالی را از دم تیغ گذراند. چنگیزخان امر کرد که از اهالی هیچ کس را اسیر نگیرند.

شهر و آبادی پیرامون آنرا با خاک یکسان کردند تا در آینده هیچ آفریده نتواند در آنجا سکنی گزیند. نام آن محل را «ماو کورگان» (۳۶) نهادند که به معنی «تپه ی حزن» است. از آن پس هیچ کس در آنجا ساکن نشد و مزارع آن متروک ماند.

چنگیزخان تمام روز جلوی شادرون زردفام خود که بر موضع بلندی کنار یک پرتگاه برپا بود، می نشست. زیر پایش دره‌ای ژرف سیاهی می زد و چنان به نظر می رسید که آن دره را بن نیست. خاقان کوههای عبوس و قلل پوشیده از برف آنها را که سر به ابر می ساییدند نظاره می کرد و گاه بلدهای آزموده را نزد خود می خواند و در باب کوتاهترین راههایی که از طریق هندوستان و تبت به صحراهای مغولستان می رفت، جويا می شد.

سپاهیان که از غنائم سرشار سنگین بار بودند، در اردوگاه پیوسته از بازگشت به مساکن خود سخن می گفتند. ولی کسی را یارای آن نبود که در این باب با خاقان مخوف سخن گوید. هیچ کس از اندیشه‌های او آگاه نبود و نمی توانست پیش بینی کند که او فردا چه فرمان خواهد داد: سر لشکر را به عقب باز می گرداند یا باز به آهنگ یورشی دیگر بر می خیزد و باز باید سالیانی دراز همچنان در سرزمینهای غریب سرگردان بود و خلقها را در میان دود قیرگون حریق نابود گردانید.

حال دیگر در لشکرها به سبب اطراق طولانی در دره‌های تنگ کوههای افغانستان که در آنها علیق برای اسبان کمیاب بود، لند لندهایی بگوش می رسید. آنگاه قولان خاتون برای اقناع خاقان به اینکه وقت بازگشت به وطن رسیده است، با یلوچوت سای مشاور اعظم نجوا کرد و افسانه‌ای طرح ریخت. یلوچوت سای افسانه را به دو تن از نوکران شجاع یاد داد تا آنها را برای چنگیزخان نقل کنند. این دو مغول به مقرر خاقان آمدند و گفتند خبر بسیار مهم و اعجاز آمیزی دارند که باید به عرض خاقان برسانند.

یلوچوت سای آنها را نزد چنگیزخان هدایت کرد و آنها چنین نقل کردند:

- ما در کوهها راه گم کرده بودیم. ناگهان جانوری دیدیم به صورت گوزن، رنگش سبز و دمش بسان دم اسب بود و یک شاخ بیشتر نداشت. جانور به دیدن ما به زبان مغولی بانگ زد: «خاقان شما باید به موقع به سرزمین وطن بازگردد».

چنگیزخان افسانه ی آنان را آرام شنید، ولی ابروان را بالا کشید و به دو بهادری که در برابرش زانو زده بودند خیره خیره نگریستن گرفت و پرسید:

- روزی که این جانور شگرف بر شما ظاهر شده بود، قمیز زیاد نوشیده بودید؟

بهادران سوگند خوردند که اگر قمیز می بود به طیب خاطر می نوشیدیم، ولی در این صخره‌های عریان، شیر مادیان که سهل است، شیر بز هم بزحمت یافت می شود. آنگاه برای اثبات صدق قول خود انگشت بزرگ خویش را بالا بردند.

چنگیزخان خطاب به یلوچوت سای گفت:

- تو از کتب حکیمانهای که رموز بر و بحر و سموات را می‌گشاید، آگاهی. آیا روایتی در باب چنین جانوری خوانده‌ای؟

یلوچوت سای کتاب بزرگی را که تصاویر انواع وحوش و ماهیان و طیور عالم در آن نقش بود آورد و آنرا ورق زد و گفت:

- این جانور نادر «گو- دوآن دانا» نام دارد و زبان تمام اقوام را می‌داند. سخن گفتن او با دو بهادر ما دلالت بر آن دارد که خونریزی در جهان از حد گذشته است. اکنون چهار سال آزرگار است که سپاه بی‌شمار تو به تسخیر ممالک غرب مشغول است. بدین سبب آسمان جاودان که از کشتارهای بی‌پایان منزجر شده است، گو- دوآن جانور را فرستاده است تا اراده‌ی خود را به تو شهریار باز گوید. از اراده‌ی آسمان پیروی کن و بر اهالی این کشورها رحمت آور. این کار برای تو نیکبختی بی‌پایان در بر دارد والا آسمان بر تو خشم می‌گیرد و صاعقه بر تو می‌بارد. چنین است تفسیر این کتاب کهن خردمندان چینی.

یلوچوت سای با جلال و ابهت کاهنان در حال دعا، سخن می‌گفت و چنگیزخان یک چشم خود را تنگ کرده بود و به مشاور خود می‌نگریست. سپس به دو بهادر که همچنان منقاد در برابرش به زانو افتاده بودند روی کرد و نخست یکی و سپس دیگری را نزد خود خواند و سر پیش برد و در گوش هر یک چیزی گفت و آنها به نوبت با صدای آهسته به او پاسخ دادند.

آنگاه خاقان که بسیار راضی بنظر می‌رسید به بهاداران رخصت رفتن داد و امر کرد به هر یک از آنان تا آنجا که قدرت نوشیدن داشته باشند، قمیز بدهند. پس از رفتن آنها خاقان به مشاور خود گفت:

- اما این بهاداران عجب زیرک و حاضر جوابند! باید مقام آنان را ترفیع داد. من به نوبت از هر یک پرسیدم گو- دوآن جانور چگونه راه می‌رفت. یکی گفت به تاخت می‌رفت و دیگری گفت یورغه می‌رفت. هیچ مغولی حتی در حال مستی، وقتی جانوری را در حال دویدن ببیند، دیدش چنین خطا نمی‌کند که تاخت را از یورغه تمیز ندهد. ولی من امروز دانستم که لشکر از جنگ خسته شده و از دوری صحراهای وطن مألوف، دلتنگ است. به این سبب اعلام می‌کنم که بنا به اراده‌ی آسمان که گودوآن جانور اعجازگر را بسوی من - برگزیده‌ی خود، فرستاده است، امر به بازگشت لشکر می‌دهم و بسوی اولوس اصلی^۱ روان می‌شوم.

روز دیگر جنگجویان مغول پس از آگاهی از عزم چنگیزخان همه شادی می‌کردند و آواز می‌خواندند و برای حرکت آماده می‌شدند.

۱. اولوس اصلی - ممالک تحت فرمان چنگیزخان به بخشهایی تقسیم می‌شد و هر یک را «اولوس» می‌نامیدند. مسکن اصلی

مغولان «اولوس اصلی» نامیده می‌شد و در آن تنها مغولان خالص سکونت داشتند. (تبصره‌ی مؤلف)

به هر یک از چهار پسر چنگیز یک اولوس داده شده بود و مجموع آنها را «اولوس اربعه» می‌نامیدند. (مترجم)

چنگیزخان نخست قصد داشت از راه هندوستان و تبت برود و به این عزم هیئتی را به ایلچی‌گری نزد سلطان هند - شمس‌الدین التتمش به شهر دیلی (دهلی) فرستاد. ولی راه‌های کوهستانها هنوز از برف انباشته بود و سلطان در جواب تعلل می‌وزید و لشکر گرد می‌آورد و سلطان جلال‌الدین را به سرکردگی آن نامزد کرده بود.

در این اثنا از مغولستان خبر رسید که تنگوت‌های همیشه عاصی طغیان کرده‌اند. یلوچوت‌سای در اصطراب نگریست و شمن‌ها تغال زدند و عبور خاقان را از هندوستان مصلحت ندیدند. آنگاه چنگیزخان بر آن شد که از همان راه درازی که آمده بود بازگردد. به فرمان او اهالی به روفتن برف‌گردنه‌های کوهها پرداختند و لشکر مغول در اوان بهار قدم در راه نهاد.

مکاتبه ی چنگیز خان با خردمند فقیر

مدتها پیش از این زمان، در آن هنگام که چنگیز خان در حوضه ی علیای رود ارتیش سیاه اردو زده بود، برای حفظ سلامتی و تمدید حیات خود، به جستجوی پزشکان حاذق برآمده بود. برای او حکایت میکردند که خردمند صاحب‌دلی هست بنام چان - چون که از تمام رازهای زمین و آسمان آگاهست و حتی راز ساختن اکسیر حیات جاوید را می‌داند. یلوچوت سای مشاور اعظم و منجم در احوال او گفته بود:

- چان - چون - تسزی مردیست در ذوره ی کمال. این پیر دانا از دیرباز به مجمع ابرها راه داشته است. او بر پشت لک لک‌ها سوار می‌شود و خود را به آنها می‌رساند و نیز می‌تواند به هیئت موجودات دیگر در آید. او از تمام نعم دنیوی چشم پوشیده و با جمعی از خردمندان دیگر در کوهها بسر می‌برد و جویای سنگ حجرالفلسفه ی «دان» است که به آدمی عمر طولانی و حیات جاوید می‌بخشد. او مستغرق در بحر اندیشه، گاه چون نعل می‌افتد، گاه روزهای متوالی چون درختی بی‌جنبش بر جای می‌ماند، گاه چون رعد می‌غرد و گاه چون باد سبکپای می‌رود. عجایب بسیار دیده و غرائب فراوان شنیده است و کتابی نیست که خوانده باشد.

چنگیز خان فرمان داد تا لو - چژون - لو را که یکی از منصبداران چینی کارآزموده‌اش بود، بی‌درنگ برای یافتن این پیر خارق‌العاده بفرستند. پایزه ی زرینی با صورت پلنگ خشمگین به او داد که زیر آن حک شده بود: «صاحب اختیارات نامه، بدانسان که گویی ما خود در سفر هستیم».

آنگاه نامه‌ای از جانب شخص چنگیز خان به نام چان - چون خردمند چون گوهری نفیس بدست لو - چژون - لو سپرده شد. نامه را طبق گفته‌های خاقان اعظم بیسواد، مشاورش یلوچوت سای تحریر کرده بود. در نامه چنین گفته می‌شد:

«آسمان جاوید، چین را به سبب تجمل و تفرعن بی حد طرد کرد. ولی من، ساکن صحراهای شمال از امیال نکوهیده مبری هستم. من سادگی و پاکی‌گی خصال را دوست می‌دارم، از تجمل بیزارم و جانب اعتدال نگاه میدارم. همیشه با یک جامه ی کرباس منحصر به فرد سر می‌کنم و یکه و تنها طعام می‌خورم. همانگونه ژنده پوشم که مهتران اسبان می‌پوشند و به همان سادگی خوراک می‌خورم که یک ماده گاو می‌خورد».

ولی در طول هفت سال کارهای عظیم به انجام رسانده، اقتدار خود را در تمام ممالک عالم استوار ساخته‌ام. از قدیمی‌ترین ازمنه که نیاکان ما - یعنی طوایف کوچ نشین شان - یوی^۱ جهان را تسخیر کردند تاکنون قلمرویی به وسعت قلمرو من نبوده است.

۱. شان - یوی یا «هون‌ها» که در آسیای مرکزی سکنی داشتند قومی جنگجو بودند که بعدها به غرب کوچیدند و در قرن پنجم

میلادی بسرکردگی آتیلا به اروپا هجوم بردند. (تبصره ی مؤلف)

شان من عظیم و وظائف من خطیر است. ولی بیم آنست که حکومت من کم و کاستی داشته باشد. وقتی کشتی می‌سازند پارو نیز برای آن آماده می‌کنند تا به کمک آن بتوان از رودخانه‌ها گذشت. به همین ترتیب خردمندان را دعوت می‌کنند و برای تسخیر عالم و اداره‌ی امور آن دستیارانی برمی‌گزینند. من آگاه شده‌ام که تو آموزگار، با حقیقت خویشاوندی و بر نهج قواعد عالیه عمل می‌کنی. تو مردی فرزانه و تجربه‌اندوخته‌ای و بر قوانین و نوامیس، معرفت عمیق یافته‌ای. دیر زمانیست که درون دره‌های سنگلاخ بسر می‌بری و خود را از جهان نهران می‌داری.

ولی مرا چاره چیست؟ کوهها و دره‌هایی که ما را از هم دور می‌کنند مانع دیدار من با تو هستند. بدین سبب، من لو- چژون- لو، نزدیکترین منصبدار خود را برگزیدم و سواران جابک و ارابه‌ی چاپاری آماده کردم و اینک از تو آموزگار، استدعا دارم بی‌هراس از مسافت چندین هزار لی^۱، قدم در راه گذاری و نزد من آیی.

از بُعد مسافت و پهنه‌ی صحراهای شن‌زار اندیشه مدار و بر قوم من رحمت آر و یا اینکه با نظر عنایتی که بجانب من داری، مرا از راز اکسیر تمدید حیات آگاه گردان.

امید است که تو با معرفتی که بر جوهر «دائو»^۲ی اعظم داری به نیکی گراییی و در مقام مخالفت با تمایل من بر نخیزی. اینک خواست واقعی ما باید کلاً بر تو روشن باشد.

لو- چژون- لو با چنین نامه‌ای راهی دور و دراز در پیش گرفت که از دشته‌ها و کوهها می‌گذشت. او شتابان می‌رفت و برای آنکه هر چه زودتر به اراده‌ی خاقان تحقق بخشد. در هر یام، اسب عوض می‌کرد. سرانجام پس از ورود به چین به کوههای بلند آنجا رسید و خردمند کهنسال را با تنی نحیف و نزار و با جامه‌ی ژنده‌ای که به زحمت او را می‌پوشانید، درون دره‌ای خاموش و خلوت یافت. چان- چون شهیر همین پیر بود. پیر پس از خواندن نامه‌ی چنگیزخان نخست از رفتن نزد او بکلی سر باز زد. ولی سپس به نامه پاسخی نوشت که لو- چژون- لو آنرا با قاصدی مخصوص برای خاقان اعظم فرستاد و خود از بیم خشم خاقان نزد پیر منزوی ماند تا شاید او را به رفتن راضی کند. خردمند چینی در نامه‌ی خود چنین نوشته بود:

«مجاهدِ راهِ «دائو» معتکف مطیع زوایای کوهها، چان- چون در این روزها فرمان همایون را که از راهی دور رسیده بود وصول کرد. آری، تمام چینی‌های نادان کرانه‌ی اقیانوس به سبب تفرعن بی‌حد از نعمت خرد بی‌بهره‌اند. من که به کوردلی خود در امور زندگی آگاهم و در زمینه‌ی آموزش «دائو» بهیچوجه کامیاب نشده‌ام، به شیوه‌های گوناگون کوشیده‌ام، ولی نمرده‌ام و پیر شده‌ام و با آنکه آوازه‌ی شهرتم در اقطار پیچیده است، در تقدس ذره‌ای از انسانهای عادی برتر نیستم - از آگاهی بر تمام این احوال خود از شرم رنج می‌برم. آخر چه کسی به رازهای نهران واقف است؟»

۱. مقیاس طولی چینی که برابر قریب نیم کیلومتر است. (تبصره‌ی مؤلف)

۲. دائو - ناموس اکبر، قانون اعظم. یکی از مقولات اساسی حکمت چینی. (مترجم)

پس از وصول نامه ی همایون، نخست می‌خواستیم در زوایای کوهها پنهان شوم و یا به دریا روم، ولی سپس بر آن شدم که از فرمان تو سر نیچم و بر خود واجب شمردم که قدم در راه گذارم و با برفها مقابله کنم تا خود را به آستان شهریاری برسانم که آسمان، دلاوری و خرد را یکجا در وجودش به ودیعت نهاده است و او را بر جمیع کسانی که در عهد باستان زیسته‌اند برتری داده است و بدین سبب هم دانشمندان چینی و هم بربران وحشی، همه ربقه ی اطاعت او را بر گردن می‌نهند.

باد و خاک و گرد و غبار سفر را پایانی نیست، آسمان را ابرهای سیاه می‌پوشاند و من پیر و ناتوانم و تاب دشواری های گران را ندارم و می ترسم که چنین روزی را نتوانم تا پایان بپیمایم و خود را به آستان تو برسانم.

تازه اگر هم به آستان تو فرمانروای اقوام و ملل برسم، آیا حل و فصل امور چنگی و مملکتی در کفایت من خواهد بود؟ به این سبب استدعا دارم با نظر عنایت به جانب من بنگری و معلوم داری که آیا آمدنم لازم است یا نه؟ رخسار من خشکیده و تنم نزار و ناتوان است.

در انتظار رأی همایون. لوئیل، قمر سوم.»

وقتی این نامه به چنگیزخان رسید، بسیار شاد شد و پیک را پاداشی نیکو داد و نامه ی دیگری بدین مضمون در پاسخ فرستاد:

«کسی که به زیر بال من آید با من است و کسی که از من روی برتابد، ضد من است. من نیروی جنگی خود را بکار می‌برم تا به مرور ایام پس از رنجهای بسیار به آرامش دیرپای نائل آیم. من تنها زمانی باز می‌ایستم که تمام قلوب عالم مسخر من گردد. بدین منظور همواره با جنگجویان شکست ناپذیر خویش در یورش بسر می‌برم و عظمت سهمگین خود را عرضه می‌دارم. من می‌دانم که تو می‌توانی به آسانی ساز سفر بربندی و بر پشت لک لکان بسوی من پرواز کنی. گرچه پهنه ی وادیهای راه بیکران است، اما دیری نمی‌پاید که من عصای تو را در برابر خود بینم. بدین سبب به پیام تو پاسخ می‌گویم تا نیت من بر تو معلوم باشد. درباره ی مطالب دیگر به تفصیل نمی‌پردازم.»

مرا فناپذیر گردان!

خردمند چینی پس از دریافت دومین نامه ی خاقان اعظم رضا داد که آن راه دراز را در پیش گیرد. ولی از همسفری با کاروان رامشگران و رقاصه‌های درباری نیکوجمال که آنها را همزمان با او از چین بسوی چنگیزخان می‌فرستادند بکلی سرباز زد. به این جهت برای حراست او گروه خاصی مرکب از هزار پیاده و سیصد سوار برگماشتند. چان - چون بیست شاگرد خویش را نیز با خود برداشت. یکی از آنان وقایع روزانه ی سفر را به تفصیل در دفتری می‌نوشت و کلمات قصار و اشعار آموزگار را در آن ثبت میکرد.^۱

چان - چون در رفتن شتاب نداشت و در تمام شهرها توقف می‌کرد. والی‌های مغول در شهرها ضیافت-های باشکوه برای او ترتیب می‌دادند و مأكولات فراوان مهیا می‌کردند، اما خردمند پیر از خوردن آنها امتناع می‌ورزید و تنها به برنج پخته و میوه قناعت می‌کرد.

در طول راه چان - چون پیوسته شعر می‌سرود. او هنگام عبور از صحراهای مغولستان، اندیشه‌های خود را در قالب اشعاری بدین مضمون بیان داشت:

۱

به هرسو مینگری،
 کوهها را پایانی نیست...
 نهرهای خروشان از کوهها روان،
 و بادها بر دشته‌ها وزانند!
 اندیشه‌های من آواز بر می‌کشند:
 «از ازمنه ی دیرین
 گله‌های قبایل صحرانشین
 از چه رو به این مکان می‌آمدند؟
 اکنون آنان به رسم باستان
 خورششان از گوشت حیوان^۲
 و پوشاکشان عجیب است و به ما شبیه نیست،
 آدابشان نیز نه آنست که ما راست،
 از خط و کتابت بهره ندارند،
 روح و روانشان به کودکان میماند ...

۱ . سفرنامه ی چان - چون تحت عنوان «سفر غرب» تا این زمان محفوظ مانده است. (تبصره ی مؤلف)

۲ . چینی‌ها گوشت گاو نمی‌خورند و شیر نمی‌نوشیدند. به این جهت غذای مغولان بر آنها عجیب می‌نمود. (تبصره ی مؤلف)

ایام به بطالت می گذرانند،
و از آن گذران دلشادند!»

۲

راه ما به هامومن لخت و عور رسید،
هر گام همراه با دشواری شدید است
دریاچه‌ها کبود و صاف چون آینه‌اند،
شوره زارها از دور سپیدی می‌زنند،
تمام روز در این تپه‌های لال ...
هر چه بنگری رهنوردی نبینی،
در تمام طول سال شاید یکبار
سواری غریب چون سایه از اینجا بگذرد.
چشم نه کوهی می‌بیند و نه درختی،
اما تپه‌ها از علف پوشیده است ...
کلاه قبایل صحرانشین از پوست است -
خواه در تابستان و خوان در ایام زمستان.
برنج در این سامان نروید،
و مردمان همه شیر مادیان نوشند،
و همه از خرد و کلان، شاد و خندان
در چادرهای نم‌دین بسر می‌برند ...

چان - چون دو سال پس از عزمیت، به کنار جیحون رسید و در حوالی شهر ترمذ از رود گذشت. طیب
مخصوص چنگیزخان آنجا به پیشواز او آمده بود. خردمند پیر قطعه شعری را که به مناسبت پایان راه دراز
سروده بود به او اهدا کرد و گفت:

- من وحشی کوهی تنها برای آن به اردوگاه جنگی خاقان اعظم آمده‌ام که سخنی مهم به او بگویم،
اگر این سخن پذیرفته آید، عالمی نیکبخت می‌گردد.
اشعار چان - چون مضمونی بدین شرح داشت:

قمر هشتم^۱ را از دیرباز
جلوه‌ای دگر است!
ابرها پراکنده،
باد آرام،
و آسمان شب، صاف است.
بر پهنه‌ی سپهر گردون
پلی سیمگون کشیده شده است.
اژدرها در جنوب آن
از فروغ اختران به وجد آمده‌اند!
از فراز مناره‌ها بانگ شادی
به گوش می‌رسد:
همگان بدانسان که قانون فرمان داده است -
جشن گرفته‌اند!
ساغرها از لعل مذاب لبریز است
و رامشگران آهنگهای دل انگیز بر می‌کشند.
خردمند خسته از کرانه‌ی آرام خود دل کنده،
بی هراس بسوی خاقان بااقتدار شتافته است.
تا اهرمن خون آشام، آرام گیرد
و عالم را آرامی دهد!

چان - چون از شهر ویران و خالی بلخ که سکنه‌ی آن گریخته بودند و تنها زوزه‌ی سگان گرسنه در آن شنیده می‌شد، گذشت و پس از چهار روز راه در کوهستانها، سرانجام به اردوی چنگیزخان رسید و بسوی شادروان زردفام او که بر لب دیواره‌ی عمودی دره قرارداشت، روان شد.
اخیه طایسی والی سمرقند که زبانهای مغولی و چینی می‌دانست، چان - چون را به بارگاه فرمانروای مخوف هدایت کرد. از آنجا که هیچ یک از کاهنان چینی هیچگاه در برابر فغفوران چین زانو بر زمین نمی‌زدند و سجده نمی‌کردند، چان - چون نیز پس از ورود به شادروان خاقان تنها سر فرود آورد و دو کف دست را به علامت احترام به هم جفت کرد.

۱ . قمر هشتم به تقویم قدیم چینی برابر ماه سپتامبر است که چینی‌ها در آن به مناسبت پایان کار در کشتزارها جشنهای پر نشاط بپا

می‌دارند. (تبصره‌ی مؤلف)